NAÇIHA
OUZMA
MANUSC
PERSAN
EN
VERS

1132

ÉCOLE
ROYA
DES JEU
DE LANG
DE PARI

Pend nameh

de Férid eddin Attar

~~(790?)~~

35

Ex cubiculo orientalium collegii Ludovici magni 1755.

Bibliothèque de l'École Rle des Jeunes de Langues de Paris.

Inscrit au Catalogue S. J. Langue Persane, sous le N° 15

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزایی داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته — پشهٔ کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا درکشید — ناقه را از سنگ خارا برکشید

چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر کرمان قوت داد — هم ذیونس لقمه‌ء با حوت داد

بنده‌ء را اره بر سر می‌نهد — دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند

پاک — خاک — داد il a donné

سلطانی

هست سلطانی مسلّم مرورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج نعمت می دهد | دیگری را رنج و زحمت می دهد
آن یکی را زر دهد صد همیان زهد | دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ | وان دیگر بر خاک خوار و کریح
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | دیگری کرده دهان از فاقه باز
طرفة العینی جهان برهم زند | کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد | بنده کان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند | طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی می کند | این بحر خود یکی کی می کند
صانعی کز طین سلاطین می کند | نجم را رجم شیاطین می کند
از زمین خشک رویاند گیاه | آسمان را نیز او دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی | قول او را لحن نی و ساز نی

[illegible]

سید الکونین ختم المرسلین | آخر آمد بود فخر الاوّلین

آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین

آنکه یارش بود ابوبکر و عمر — از سر انگشتش او شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود — وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینهٔ علم بود

از رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیان ایمهٔ دین رضوان الله علیهم

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام باصفا — از سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بویوسف قاضی شده — وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس مالک با زفر — یافت زیشان دین احمد زیب و فر

روح شان در صد جنت شاد باد — قصر دین از علم شان آباد باد

در مناجات

پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم / جرم بی پایان بی حد کرده‌ایم

سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم / آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم / غافل از یوخذ نواصی بوده‌ایم

دائما در بند عصیان بوده‌ایم / هم قرین نفس شیطان بوده‌ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته / آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده‌ای لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود / ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

آن دران دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در صفت شکر گزاری

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکهی بر نفس خود قادر بود

هرکه خشم خود فرو خورد ای جوان ‌‌ باشد او از رستکاران جهان

آن بود از بهترین مردمان ‌‌ گر بی نفس هوا باشد دوان

وانکه پیدا رد آن تاریک رای ‌‌ خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه درویش بود سختای پسر ‌‌ هم ز درویش نبود خوبتر

هرکه او را نفس سرکش رام شد ‌‌ از خردمندان نیکونام شد

در ریاضت نفس بد را گوشمال ‌‌ تا نبیند از تو اندر و بال

هرکه خواهد تا سلامت ماند او ‌‌ از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سربسر در خواب دان ‌‌ گشت بیدار انکه او رفت از جهان

انکه رنجاند ترا عذرش پذیر ‌‌ تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

چون ندارد دوست خلق آزار را ‌‌ نیست از خصلت یکی دینار را

از ستم هرکو دلی را ریش کرد ‌‌ از جراحت بر وجود خویش کرد

هرکه در بند دل آزاری بود ‌‌ در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن ‌‌ وز خدای خویش بیزاری مکن

نام مردم جز بنیکوی مبر ‌‌ گر همی خواهی که گردی معتبر

قوتی نیکی نداری بد مکن ‌‌ بر وجود ستم بی حد مکن

درویشی

رو زبان از غیبت مردم ببند — تا نبینی دست پای خود ببند
هرکه از غیبت زبانش بسته نیست — از چنان کس از عقوبت رسته نیست

در فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب — جز بفرمان خدا مکشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت — بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند نصیحت گوش کن — گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیار بود — دل درون سینه بیمار بود
عاقلان را پیشهٔ خاموشی بود — پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت واجبست — ابلهست هرکو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو — قول حق را از برای دق مگو
هرکه در بند عبارت میشود — هرچه دارد جمله غارت میشود
دل ز پرگفتن بمیرد در بدن — گرچه گفتارش بود در عدن
وانکه اندر فصاحت میکند — چهرهٔ دل را جراحت میکند
رو زبان را در دهان محبوس دار — از خلایق خویش را مأیوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود — روح او را قوتی پیدا شود

در صفت اهل ایمان

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک گر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف / ورنه دارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر که را اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در بیان چار خصلت که پادشاهرا زیان دارد

چهار خصلت ای برادر در جهان / پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون در ملا خندان شود / بی گمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن با هر فقیر / ~~خویشتن را پادشه بی حرمت~~ کند

پادشاهانرا همی دارد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند

خویشتن را شاه بی هیبت کند

چون که عادل باشد میمون لقا | باشد اندر مملکت شه را بقا

هر کرا فتح جهان داری بود | میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی کردند شاد

چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او زنند با صد جان بر سری

گر کند آهنک ظلمی پادشاه | سود نکند مرورا خیل سپاه

در بیان بزرگی گوید

چار چیز آمد بزرگی را دلیل | هر که آن دارد بود مرد جلیل

علم و اعزاز کردن بی حساب | خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز | اهل عقل علم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام | نرم شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی تلخ گوی | دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر | عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در جوار خود عدو را ره مده | از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دایم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین

در میان دوستان مسرور باش | گر خبر داری ز دشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه توشه کن — پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چیزها که با خطر باشد

چار چیز است ای برادر با خطر — تا توانی باش از آنها بر حذر

قربت سلطان الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار — گرچه بینی ظاهرش نقش نگار

می نماید خوب زیبا در نظر — لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتلست — باشد از وی دور هر کو عاقلست

هم چو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مسرور در رنگ بو مکرد

زال دنیا چون عروس آراسته است — هر زمانی شوی دیگر خواسته است

مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق — پشت بر وی کرد دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان می کند — پس هلاک از زخم دندان می کند

در بیان نیک بختی

شد دلیل نیک بختی چار چیز — هر که وی زین چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیک بخت — نیست بی اصل سزای تاج و تخت

نیکبختا نزد بود رای صواب — آنکه بد رایست باشد در عذاب

هرکه ایمن از عذاب حق بود — نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی بیش نیست — غافلست آنکس که پیش اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت — دامن صاحبدلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش — دوستدار عالمی فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت — چون بباید عاقبت می مردنت

از تنت چون جان روان خواهد شدن — خاک تن را استخوان خواهد شدن

قهرترا از دادن جان چاره نیست — ده زند جز نفس اماره نیست

در صفت عافیت

عافیت را گر بجوید ای عزیز — می توانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشدت — عافیت را زان نشانی باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ چیز

برنیاور ای فقیر در کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را — کم بده ده بهرهاء نفس را

نفس شیطان می برند از ره ترا ‎ ‎ تا ببیند از دانند رچه ترا

نفس را سرکوب دایم خوار دار ‎ ‎ تا توانی دورش از مردار دار

نفس بد را هرکه سیرش میکند ‎ ‎ در گنه کردن دلیرش میکند

حلق خود را دور دار از هر مزه ‎ ‎ تا نیفتی در بلا و در بزه

ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز ‎ ‎ هم چو حیوان بهر خود آخر مساز

روزهٔ خود گرچه صایم نیستی ‎ ‎ پر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز ‎ ‎ بهر گور خود چراغ بر فروز

خواب و خوار جز پیشهٔ انعام نیست ‎ ‎ خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز ‎ ‎ گر خبر داری ز خود بی کفته خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست ‎ ‎ دامن از وی گر تو چینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی ‎ ‎ چون نه جاوید در وی بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر ‎ ‎ تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش ‎ ‎ در هوای اطلس دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش ‎ ‎ زنده گی می بایدت در زنده باش

خرقهٔ پشمینه را دوش کن ‎ ‎ شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر می کشی پشمینه را　　پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت　　رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش آرایش مجوی　　ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش　　زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس صوف باش　　با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود　　زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در صفت عاقبت درویش و صحبت درویشان

گر ترا عقلست و با دانش قرین　　باش درویش و بدرویشان نشین
همنشین جز بدرویشان مکن　　تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است　　دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست　　در پی کام هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای　　ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر باغ نیست　　بر دل او غیر درد داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان　　عاقبت زیر زمین گردی نهان
گرچه رستم شوکت و زورت بود　　جای چون بهرام در گورت بود

ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوش دل مباش

در بلیات جهان صبار باش / گاه و نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهل و کاهل سختی بود

بی کسی و ناکسی هم چار شد / بخت بد را این همه آثار شد

انکه در بند عبادت میشود / بی شک از اهل خسارت میشود

هرکه در بند عبادت میشود / بی شک از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد / می تواند کرد با نفسش جهاد

هرکه سازد در جهان با خواب خورد / در قیامت نبودش ز آتش گذر

روی گردان از مراد و آرزو / پس بدرگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بناکامی کشد / مرد ره خط در نیکونامی کشد

امر و نهی حق چو دادی ای وحید / پس مرو پروایهٔ نفس پلید

امر و نهی حق ز قران گوش دار / جای شادی نیست دنیا خوش دار

هرکه ترک کامرانی می کند / برخلافش زندگانی می کند

در صفت ریاضت

کر همی خواهی که کردی سربلند ای پسر بر خود در راحت ببند

هرکه بربست در راحت تمام باز شد بروی در دار السلام

غیر حق را هرکه خواند ای پسر کیست در عالم ازو کمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن خویش را شایستهٔ درکاه کن

خوار کردد هرکه باشد جاه جوی ای برادر قرب این درکاه جوی

عز و جاه است سوی پستی می کشد مر ترا بر تن پرستی می کشد

نفس در ترک هوا مسکین بود کوشمال نفس نادان این بود

چون دلت با یاد حق ایمن بود نفسک اماده هم ساکن بود

هرکه او را تکیه بر صانع بود در جهان با لقمهٔ قانع بود

اکتفا بر روزهٔ هر روزه کن کر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان مجاهدهٔ نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز چون بکویم یاد کیرش ای عزیز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع نیزهٔ تنهای و ترک هجوع

هرکه نبود مرتب این سلاح نفس او هرکز نیابد صلاح

چونکه دل بی یاد اللهت بود دیو ملعون یار و همراهت بود

اهل دنیا را چو دیوار ایدش ‌ ‌ ‌ لقمهای چرب و شیرین بایدش

هرکه او در بند سیم و زر بود ‌ ‌ ‌ در عقوبت عاقبت مضطر شود

انکه بهر اخرت کارش بود ‌ ‌ ‌ از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکسارانرا دهد ‌ ‌ ‌ اخرت پرهیزکارانرا دهد

هست شیطان ای برادر دشمنت ‌ ‌ ‌ غل اتش خواهد اندر گردنت

مدبری کو رو بدنیا آورد ‌ ‌ ‌ بهرکی ز عالم عقبی برد

ای پسر بر یاد حق مشغول باش ‌ ‌ ‌ وز خلایق دور همچو غول باش

در بیان فقر می گوید

فقر خود را پیش کس پیدا مکن ‌ ‌ ‌ محنت امروز را فردا مکن

مرترا ان کس که جان داده ‌ ‌ ‌ غم مخور اخر یکی لب نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش ‌ ‌ ‌ کر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل کر بود قیر و زیت ‌ ‌ ‌ حق دهد مانند مرغان روزیت

از خدا شاکر بود مردی فقیر ‌ ‌ ‌ کر دهد قوتش یکی نان فطیر

خم مشو پیش توانکر همچو طاق ‌ ‌ ‌ تا نکردی یار با اهل نفاق

مرد ره را نام ننک از خلق نیست ‌ ‌ ‌ نفرتش از جامهای دلق نیست

هرکه ازو

هر کرا ذوق نکونامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

کر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی
بعد از ان میدانکه حق را یافتی

هرکه او از حرص دنیادار شد
بی کمان از روی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را
نکشد بار و نه پرد بر هوا

کر بپر کویش بکوید اشترم
ور نهی بارش بکوید طایرم

چون درخت زهر دنکش دلکشست
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوشست

کر بطاعت خوانیش سستی کند
لیک اندر معصیت جستی کند

نفس را ان به که در زندان کنی
هرچه فرماید خلاف ان کنی

نیست درمانش بجز جوع و عطش
تاکه سازی رام اندر طاعتش

چون شتر درده درای بارکش
بار طاعت بر در جبار کش

بار این در را بجان باید کشید
ورنه همچون سک زبان باید کشید

هرکه ان کردن کشد زین بارها
باشد از نفرین بر وانبارها

کرده بار امانت را قبول
زان کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده
وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش — وز همه کار جهان آزاد باش

راه پر خوفست دزدان در کمین — رهبری بر تا امانی بر زمین

منزلت دورست بارت پس گران — کوششی کن و مهار از دگران

هر که در راه از گران باران بود — هر دمش از دیو خون باران بود

لاشهٔ داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — کز پی آن کشتهٔ خوار و زبون

در بیان اخلاق ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت — هست جمله خلایق نیک و زشت

زان چهار اول حسد کینی بود — زان دگر شتی عجب خودبینی بود

خشم دادیگر فرو ناخورده نست — خصلت چارم بخیلی کرده نست

ای پسر کم کرد کو داین خصال — از برای آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو — پیش از آنکه خاک کردی خاک شو

حرص بگذار قناعت پیشه کن — اخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبان باش دایم همنشین
تا توانی دوی اعدا رامنین

در صفت مدبری

چار چیز امد نشان مدبری
یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت
هم بجاهل دادن سیم و زرت

هرکه پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبرست از بو الفضول

هرکه نگیرد از دنیا عبرتی
هست از ان مدبر جهان را نفرتی

مشورت هرکه باابله کند
دیو ملعون اش سك گمراه کند

انکه مال خود دهد باجاهلان
انچنان کس شود از مقبلان

زر چو ابله را همی اید بکف
میکند اسراف بسیار تلف

نشنود از دوست ابله پند را
انجهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شما با ابلهان

هرکرا از عقل اگاهی بود
نزد او ادبار گمراهی بود

در صفت دانش

چار چیز امد بزرك و معتبر
می نماید خرد لیك در نظر

آن یکی خصمست دیگر آتشت | یا زبیماری که از و دل ناخوشت
چار مین دانش که آراید ترا | این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر | از بلای کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو باشد افروخته | بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندك بود خوارش مدار | زانکه دارد علم قدری بی‌شمار
رنج اندك را بکن غمخواره کی | ورنه بینی عجز در بیمارکی
درد سر را گر نجوید کس علاج | خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر | پیش از آن کو پا درآید ای پسر
آتش اندك توان کشتن بآب | وای آن ساعت که یابد التهاب

در بیان آنچه از او رسوایی خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز | چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوای اید از لجاج | خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی | حاصل خوار دار کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود | بنده از شومهٔ او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی | جز پشیمانی نبود حاصلی

هرکه کرد از کبر بالا گردنش — دوستان کرد اند اخر دشمنش

کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ — اید از خواری بپایش تیشهٔ

خشم خود را کر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی

هرکه او افتاده و تن پرست — نیست انسان کمتر از کاو خرست

در صفت

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا — کوش دار ای مؤمن نیکو لقا

پس عتاب دوستان خوشتر بود — جور سلطان را بقا کمتر بود

دیگران مهری که باشد از زنان — بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم — مرورا باشد در ملک کم

کمتر از دوستان اید عتاب — کم بقا باشد چو خط بر روی آب

چون بناجنسان نشیند ادمی — کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ زبوی کل بود — نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود — جمله را زین اکاهی بود

چون ترا ناجنس اید در نظر — ای پسر چون باد از وی درکذر

در صفت پرهیزکاری

چار چیز از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی یاد می‌دار ای همام

دانش مرد از خرد گیرد کمال — از عمل نیت همی یابد جمال

دین از پرهیز کامل می‌شود — هست دانش را کمالات از خرد

نیت را بی عمل کس نکرد — نعمت را شکر شامل می‌شود

شکر نعمت را کمال می‌دهد — غافلان را گوشمال می‌دهد

شکر ناکردن زوال نعمت است — بهره‌گی شاکر کمال نعمت است

علم را بی عقل نتوان کار بست — پیش بی‌عقلان نمی‌باید نشست

بی‌خرد دانش و بالست ای پسر — علم مرغ و عقل بالست ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بر آن — از طریق باشد عقل بر کران

در بیان آنکه بعد از رفتن نمی‌آید

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش — از محالاتست باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — یا که تیری جست بیرون از کمان

کس نگرداند قضای رفته را — باز چون آرد حدیث گفته را

باز کی گردد چو تیر انداختی — همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود — پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانش گفتنش — چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را می دان غنیمت هر نفس — چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچ کس از قضا را رد نکرد — هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هر که می خواهد باشد در امان — مهر می باید نهادن در دهان

می سزد گر عمر را داری عزیز — چون رود پیش نخواهی دید نیز

در صفت خاموشی

حاصل آید چار چیز از چار چیز — یاد دار این نکته از من ای عزیز

خاموشی را هر که سازد پیشهٔ — گرد دایم نبودش اندیشهٔ

گر سلامت بایدت خاموش باش — گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

از سخاوت مرد یابد سروری — شکر نعمت را دهد افزون تری

هر که او شد ساکن و خاموشی بود — از سلامت کشوتی بر دوش بود

گر همی خواهی که باشی در امان — رو نکویی کن با خلق جهان

هر کرا عادت بود جود و کرم — در میان خلق گردد محترم

هر که کار نیک و یا بد میکند — آن همه میدان که با خود می کند

ای برادر بندهٔ معبود باش — تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان بر حذر | تا نسوزد مر ترا نار سقر

در صفت چار چیز که بر دهد از چار چیز

چار چیز بر دهد از چار چیز | نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چار کار | بیند چار دیگر بی اختیار
هرکه در پایان کاری ننکرد | عاقبت روزی پشیمان خورد
هرکه نکند احتیاط کارها | بر دلش آخر نشیند بارها
هرکه او استیزه با سلطان کند | کار خود را سر بسر ویران کند
هرکه گشت از خوی بد ناسازگار | دوستان از وی کنند بی شک فرار

در صفت تقوی

سرچه آرای بدستار ای پسر | گر توانی دل بدست آر ای پسر
تا نکردی ترک عزّ و مال و جاه | از هنر بر سر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویش را آراستن | قصد جان کرد آنکه او آراستن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس | در تکلف مرد را نبود اساس
هرکه او در بند آرایش بود | در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش | بهرهٔ از عیش شادی نبودش

خوزستانی

خودستانی پیشه شیطان بود — آنکه خود را کم زنت مردان بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم می شود — نور نار از سرکشی کم می شود

رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت آدم مقبول از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبر دستش کند — خوشه چون سر برکشد پستش کند

در صفت ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود نبیند آنکه در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن — آنکه امید سخاوت داشتن

هرکه خلق از خلق او خوشنود نیست — هیچ قدرش بر در معبود نیست

هرکه او را پیشه بدخویی بود — کار او پیوسته بد روی بود

خوی بد بر تن بلای جان بود — مردم بدخوی کی انسان بود

بخل شاهی از درخت دوزخست — وان بخیلک از سگان مسلخست

روی جنت را نبیند بخیل — پشه افتاده اندر پای پیل

باش از بخل بخیلان بر کران | تا نباشی از شمار ابلهان

در صفت احتراز کردن از دو چیز

از بلا تا رسته گردی ای عزیز | باز باید داشتن دستا ز دو چیز

رو تو دست از نفس دنیا باز دار | تا بلاها را نباشد با تو کار

واز بحرص واز گردی مبتلا | با تو رو آورد زهر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نقدش در میان | هر کجا باشد بود اندر امان

نفس دنیا را رها کن ای پسر | باز رستی از بلا و از خطر

ای بسا کس کز برای نفس زار | در بلا افتاد و کشتی از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد | آمد در دام صیاد افتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر | بود تا بود جهان یکسان شمر

از عذاب قهر حق ایمن مباش | در پی آزار هر مومن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس | زانکه نبود جز خدا فریاد رس

هر که را بنهاده ء عذرش بپذیر | تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

گر غنا خواهی کسی از ذو المنن | در قناعت می توانش یافتن

در بیان نصیحت

عزی

هرکرا عقلست و دانش ای پسر
دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نکند رها
مردمی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بد کار مکن
زین چون بگذشتی سبکسار مکن

تا شوی پیش از همه دور فتنکار
دست بر نان نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه داد کن
زیردستان انکو دارای پسر

هرکه در پند خود آمد استوار
پند او را دیگران بندند کار

هرکه از گفتار خود باشد ملول
قول او را دیگر نکند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند
گرد او هرگز نگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سر بسر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در زندگانی میگوید

هست بی شک دستکار در چهار
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

زان یکی ترسیدن از ستار ذوالجلال
دوم آمد جستن قوت حلال

سیوم آمد رفتن بود براه راست
دستکار دست آنکه این خصلت داست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان
دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیا دار پست
ور کنی بی شک رود دینت ز دست

بهر زر مستای دنیا دار را	تا چه خواهی کرد این مردار را
ای پسر با مردکان صحبت مدار	مردکانند اغنیاء روزکار
مال و زر بدست بی حد آورده کیر	بعد ازان دکور حسرت برده کیر

در صفت ذکر الله

باش دایم ای پسر با یاد حق	کر خبر داری ز عدل داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را	در تغافل مکذار آن ایام را
یاد حق آمد غذای روح را	مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق کر مونس جانت بود	کی هوای کاخ ایوانت بود
کر زمانی غافل از رحمان شوی	اندران دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار کوی	تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست	ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف	تو ندانی این سخن را از کزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان	ذکر خاصان باشد از دل بی کمان
ذکر خاص الخاص اندر سر بود	هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم کفتن بدعتست	وآن دران یک شرط دیکر همت است

هست هر عضو را ذکر دیگر — هفت اعضا را هست ذکری ای پسر

یاد هر جا آمد ذکر دست — ذکر پا خویشان زیارت کردنست

ذکر چشم از خوف حق بگریستن — باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق دان ذکر گوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت — کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه در جهلست دایم در گناه — کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قران بود ذکر لسان — هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکر نعمتهای حق میگو مدام — تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را ورد زبان بسیار دار — تا شوی از نار خرمان رستگار

لب بجنبان غیر بذکر کردگار — زانکه پاکان را همی بودست کار

در بیان آنچه شکست آورد

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بی شمار — شغل بی حد و عیال با قطار

وای مسکینی که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود | در زمانه زار بی کارش بود

در بیان خطاها می گوید

چار چیز است از خطایا ای پسر | گوش دارش با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا | ساده دل را پس خطا باشد خطا

این از بد خطای دیگرست | صحبت صبیان از آنها بدترست

کام نفس بد برآوردن خطاست | آنکه دشمن را پروردن خطاست

در بیان عطاهای حق

چار چیز است از عطاهای کریم | با تو گویم یاد گیر ای سلیم

فرض حق اول بجای آوردنست | والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر چیست با مشطان جهاد | چارمش نیکو بخلق نامراد

در تزاید عمر

می فزاید عمر مرد از پنج چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش | وانکهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی بر مال جاه | می فزاید عمر مردم را از آن

آنکه کارش در مرادی دل بود | در بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانگهی رنج دراز

هرکه او بر مرده اندازد نظر — عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان

هرکه او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان — گر همه دارد خدایت در امان

در بیشامت دروغ

دور شو از پنج خصلت ای پسر — تا نریزت آب رویت در نظر

اولا کم گوی با مردم کلام — زانکه گردی از دروغت بی فروغ

هرکه استیزه کند با مهتران — آب روی خود بریزد بی گمان

پیش مردم هرکرا نبود ادب — گر بریزد آب رو نبود عجب

از سبکساران مباش ای نکوخوی — گر سبکساری بریزد آب روی

ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آب روی خود مریز

گر بعالم آب روی بایدت — دائما خلق نکو می بایدت

هر که آهنگ سبکساری کند | از روی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگو | تا نگردد آب رویت آب جوی

از خلاف از خیانت باش دور | تا بود پیوسته با روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکو | ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی در جهان اندوه‌گین | از حسد در روزگار کس را مبین

در بیان علامت ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید | با تو گویم گر بدل خواهی شنید

سه از آن شش با یقین خوف رجاست | پس توکل پس محبت با حیاست

هر کرا نور یقین حاصل بود | صاحب ایمان روشن دل بود

نامهٔ اعمال گر نبود سپید | رو مباش از رحمت حق ناامید

هر کرا نبود توکل بر خدای | شایدت بر وی بگیری های های

آنکه حب حق نباشد در دلش | از عمل خیر باد نبود حاصلش

باش بنده را حق دوست دار | تا رهی خود از عذابش در کنار

ای برادر شرم از ایمان بود | بی حیا از زمرهٔ شیطان بود

در بیان آنکه آب روی می‌فزاید

می فزاید آب روی پنج چیز — با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویش حاضر بوده — آب روی خویش افزوده

از سخاوت آب روی افزون شود — وز بخیلی بی خرد ملعون شود

هرکرا بر خلق بخشایش بود — آب روی در افزایش بود

باش هر دم بردبار و وفا — تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند رازت از دشمنان نهان — سرّ با خود دوستان کم رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار — آنکه خود ننهاده باشی بر مدار

در صفت پوشیدن عیب

ای برادر پردهٔ مردم مدر — تا ندرّد پرده‌ات شخصی دیگر

با هوای دل مکن زنهار کار — تا نیارد پس پشیمانیت بار

قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسد دیگران قدر تو هم

تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار هر جانب متاز

هرکرا قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هرکرا نبود نشان — کی توانگر سازدش مال جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آور ز جرمش درگذر

با تواضع باش و خوی کن با ادب — صحبت پرهیزکاران می طلب

برد باری جو و بی آزار باش / تا کردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر / قاتلانند جملهٔ نادان چو زهر

مرد از تریاق می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تریاق دلند / خرص و بغض و کبر زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دادنست / در دیر و دستان بکشادنست

کرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش کمتر ز هر نادان شمر

در صفت زندگانی

شد دو خصلت مرد ابله را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

نا خوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد کردد پدید

آنکه نبود مرد را خوی نیکو / مرده می دانش که زنده نبود او

هر که کوید عیب تو اندر حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور

مرترا هر که باشد رهنمای / شکر او می بایدت آوردن بجای

حال خود را از دو کس پنهان مکن / از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مکوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / کرد او هرکز مکرد ای هوشمند

هرچه کرد دست حق بر تو حرام / دور باش از وی که باشی نیکنام

چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار تنگی کم نمای

تازه روی خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

پر مخور اندوه مرگ ای بو الهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن هیچ بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن شو همیشه ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه از دست او دامنم گیر

گر تو بینی ناکس را بارگاه / حاجت خود را از و هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور تو بینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

در احتراز از دشمن

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی از روزگار

اول از دشمن که استیزه اوست / وانگهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار
یا ز نادان را از خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت
ور بگویی از تو گردند پشت

بهترین خلق میدانی که راست
انکه داد انصاف انصافش بخواست

چون حدیث خوب گویی با فقیر
به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست
تلخ باشد و ز شکر شیرین ترست

هرکه با مردم نسازد در جهان
زندگانی تلخ دارد نی گمان

انکه شوخ چشت و ندارد شرم نیز
دانکه او ناپاک زاده ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان
باش دایم همنشین صالحان

در بیان چند خصلت بروی خواری یاورد

چند خصلت آورد خواری بروی
با تو گویم گر همی گویی بگوی

اول آن باشد که مانند مگس
مرد ناخوانده شود مهمان کس

هرکه مهمان کسی ناخوانده شد
نزد مردم خوار و زار و رانده شد

کدخدای خانهٔ مردی شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد

هرکه بنشیند زیردست صدور
گر رسد خواری برویش نیست دور

نیست جمعی را چو بر قول تو گوش
صد سخن گر باشدت یک را مکوش

حاجت

حاجت خود را مجوی از دشمنان | زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی | تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن کودک مکن یاری هلا | تا نگردی خوار زار و مبتلا

در صفت یار موافق

در جهان شش چیز می آید بکار | اولا یادی طعام خوش گوار
باز مخدومی که باشد مهربان | خوش بود یار موافق در جهان
هر سخن کان را کوئی دوست | به بود ز دنیا وانک دروی نفع نیست
انچه از دانش عالم دربهاش | عقل و کامل دل ز دل شاد باش
دشمن چو دانا شد داشت دوست | باز گشت جمله چون اخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه انچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق نفع و ضرر
یار از حق خواه و از غیرش مخواه | بنده کان را نیست ناصر جز اله
انکه از قهر خدا ترسد بسی | بی گمان ترساند از وی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان پنج چیز که از پنج کس حاصل نشود

کس نیاید پنج چیز از پنج کس
یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوك
این سخن یاد کن از اهل سلوك

سفلهٔ با مروت ننگری
هیچ بد خوی نیاید مهتری

هرکه بر حال کسان دارد حسد
بوی رحمت در دماغش کی رسد

انکه کذابست می گوید دروغ
نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت

هرکرا سه کار عادت باشدش
در جهان بخت سعادت باشدش

تا توانی چیزی بی منت کند
خویش را مستوجب رحمت کند

هرکرا بینی بر اه نا صواب
سر براهش ار تا یابی صواب

زحمت خود را ازمردم دور دار
بار خود میفکن هیچ برکس بار

در صفت ... کار

گر همی خواهی که باشد دستکار
رخ مکردان ای برادر در سه کار

اولا دیدن بود حکم قضاش
بعد ازان دستن بجان و دل رضاش

چیست سیوم دور بودن از جفا
هرکه این دارد بود اهل صفا

هرکه دارد دانش و عقل تمیز
جز براه حق نبخشد هیچ چیز

صدقه

صدقهٔ کالوده کردد با ریا | کی بود آنچیز مقبول خدا
کر عمل خالص نکردد هم چو زر | قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانکر باشی اندر دو جهان | نفس را از آرزوها دور دار

در صفت صدق

چار چیز است از کرامتهای حق | یاد دارش چون کیری سبق
اوّلا صدق و زبانت در سخن | بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت هست از فضل اله | فضل حق دان کر نظر داری نکاه
تا توانی دور باش از سود خوار | زانکه هست از دشمنان کردکار
هر کرا حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هر کرا زنت کرد فاش | همدم آن ابله و باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات | وانکه غافل وار بکذارد صلوت
برحذر باش اینچنان کس زینهار | تا نباشد مرد جهان بسیار زار

در بیان ترک خشم و قهر

درکذار چار خصلت زینهار | تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اکر باید بدهر | باش دایم برحذر از خشم و قهر

چون نکردی خلق با خلق تراست / گر بجوی مردمان سازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا / هرچه می آید بدان می ده رضا

زانکه حاصل نیست خرسندی دار / گوش دل را جانب این پند دار

هرکه او با دوستان یکدل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفایی جهان

در جهان دانی که کرد معتبر / آنکه او را پاک بود از خطر

کم کند با کس وفا ای روزگار / جور دارد نیستش با مهر کار

آنکه با تو روزگار می بست کار / دور شادی ببرشش زینهار

روز نعمت گر تو پردازی بکسر / روز محنت باشدش فریادرس

چون بیابی دولت از مستمان / اندران دم مبر از دوستان

مر ترا هر کس که او در غم بود / چون رسد شادی همان همدم بود

در صفت معرفت حق

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر

هرکه عارف شد خدای خویش را / در بقا بیند بقای خویش را

هرکه او را معرفت حاصل نشد   هیچ با مقصود خود واصل نشد

نفس خود را چون شناس با هوا   حق تعالی را بدان با عطا

هرکه او را معرفت بخشد خدای   غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را خطر   بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود   هرکه فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغست   زانچه باشد غیری مولا فارغست

همت عارف لقای حق بود   آنکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم جواب   آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود از خواب بیدار ای عزیز   حاصل خوابش نباشد هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد مرد   هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هرکرا بود است کردار نیکو   در عقبی بود همراه او

اینجهان را چون زنی دان خوب روی   خویشتن را آید اندر پیش شو

مکر و شیوه مینماید بی شمار   مرد را می پرورد اندر کنار

بیگمان سازد هلاکش ناگهان   چون بیاید خفته شویش از زمان

بر تو باد ای عزیز پرهیز   گر چنین مکاره باشی برحذر

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گرد آباد از ورع — لیك میگردد خراب از طمع

هرکه از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق

ترسکاری از ورع پیدا شود — هرکه باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هرکس که او خود را بداشت — جنبشی وا داشتش از هر خطاست

آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترك شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام

هرچه افزونست گر باشد حلال — نزد ارباب ورع باشد وبال

چون ورع یار باشد با علم و عمل — حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای بنده کرد گناه — توبه کن فی الحال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگانی بی وفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا رود اسب مروت زیر زین

بنه

بندهٔ چون خدمت مردان کند — خدمت او کی کند کردان کند

بهر خدمت هر که بربند د میان — باشد از آفات دنیا د امان

هر که پیش مقبلان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی عقاب بی عذاب

خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی مفسد شود — بهتر از صد عابد ممسک شود

می دهد هر خادم را مستعان — اجر مرد صائمان قائمان

بهر خدمت بربند د کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش می دهند — مر ثواب غازیانش می دهند

ای برادر دارم مهمان را عزیز — تا بیابی رحمت رحمان تو نیز

مؤمنی کو داشتم مهمان نکو — حق کشاید باب رحمت را برو

هر کرا شد طبع مهمان را ملول — ازوی آزار دخدا و هم رسول

بندهٔ کو خدمت مهمان کند — خویش را شایستهٔ رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبود تا زمهمان

هست مهمان از عطاهای کریم / هر که پنهان شود باشد لئیم

خیز برخوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان از و پنهان مشو

هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام

زانچه داری پیش وانداز ای پسر / برد باید پیش درویش ای پسر

نان بده بر جایعان بهر خدای / تا دهندت در بهشت عدن جای

هر که ثوبی بر تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر برارد حاجت محتاج را / بر سر از اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد در دولت بخت یار / خیر ورزد در نهان و اشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین در عمر در خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا / می شود نان سخی جمله دوا

تا نخوانندت بخود کس مرو / ور پی مردار چو کرکس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار / سقف ویران را تو بی استون مدار

گر کنی خیری توان از خود مبین / هرچه بینی نیک بین بد مبین

سه علامت دان در احمق بود ‌ ‌ اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش ‌ ‌ کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق و جاهل مباش ‌ ‌ یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد خدا غافل بود ‌ ‌ از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان خدا کردن متاز ‌ ‌ بهر وام ازاده را دامن متاز

باطلی را ای پسر کردن منه ‌ ‌ نقد مردان را بهر کودن منه

در قضای اسمانی دم مزن ‌ ‌ هر کسی را پیش بین کم مبین

دست خود را سوی نامحرم مدار ‌ ‌ جانب مال یتیمان هم مدار

تا توانی راز با همدم مگوی ‌ ‌ گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز ‌ ‌ بی طمع می باش گر داری تمیز

هست فاسق سه خصلت در نهاد ‌ ‌ باشد اول در دلش حب و فساد

دور دارد خویش را از راه راست ‌ ‌ حرفه‌اش آزردن خلق خداست

هست ظاهر سه علامت در شقی ‌ ‌ می خورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشدی کاهت خیز | هم ز اهل علم باشد دد گریز

ای پسر مگریز از اهل علوم | تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی هیچ کس را بد مگوی | پیش مردم هم زبان خود مگوی

با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب گور نیز اندیشه کن

سه علامت ظاهر آمد در بخیل | با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سائلان ترسان بود | وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش آشنا | بگذرد چون باد گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فائده | کم رسد ز خوانش کسی را مائده

حاجت خود را مجوی از زشت روی | آنکه دارد خوب روی از وی بجوی

مؤمنی را با تو چون افتاد کار | تا توانی حاجت او را برار

حاجت خود را خود از سلطان | چون بخواهی یافت از در بازخواه

از وفات دشمن شادی مکن | از کسی پیش کس دادی مکن

اقناعت

با قناعت باش دایم ای پسر　　گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز استغفار کن　　فرصتی کنون داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن　　غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

جون شود هر روز در عالم جدید　　از گناهان توبه می باید کنید

هر که ترسی نباشد از خدا　　حق بترساند ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین برار　　تا برارد حاجتت پروردگار

هست مال جمله در کف عاریت　　گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد　　هیچ کس دید که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا نباشد ای امیر　　نه گزی کرباس دو سه گز زمین

هر چه دادی در ره حق آن تست　　آنچه ماند از تو بلای جان تست

هر که با اندک ز حق راضی شود　　حاجتش خود ز خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفهٔ　　بگذر از وی گرچه داری بهرهٔ

هست دنیا بر مثال قطرهٔ　　بگذر از وی گرچه داری ذرهٔ

هر که سازد بر سر پل خانهٔ　　نیست عاقل و بود دیوانهٔ

از خدا نبود روا جستن غنا　　هست مومن را غنا رنج و عنا

فقر درویش شفای مؤمنست — زانکه اندر روی صفای مؤمنست

مال و اولاد بمعنی دشمنند — گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اولادکم را یاد کن — مال و ملک این جهان را برباد کن

مردمرا بود دنیا سود نیست — هر کرش اندیشه نابود نیست

هر که از صدقش دل صافی بود — خرقه و لقمه کافی بود

آنکه در بند زیادت می کند — دور از اهل سعادت می شود

اسب همت تا ثریا تاختند — تا نیازی در ره حق آنچه هست

آنچه می باید بجا آید بدست — بنده کان حق که جان را باختند

در سخا کوش ای برادر در سخا — تا بیابی از پی شدت رخا

باش پیوسته جوانمردی ای اخی — زانکه نبود دوزخ مرد سخی

رخ مرد سخی نور صفاست — زانکه در جنت قرینش مصطفاست

اسخیا را با جهنم کار نیست — جای ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت — این که جای اسخیا باشد بهشت

پیشهٔ اهل بخیل را تلبیس دان — در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسک نکند رو سوی بهشت — بلکه او را کی رسد بوی بهشت

آنکه می‌خوانند مرو را سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیل و از تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه کن / تا شود روی دلت بدر منیر

چار خصلت فعل شیطانی بود / داند اینها هر که رحمانی بود

عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی / باشد از آن فعل شیطان بی شکی

خون بینی نیز از شیطان بود / آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطانست و قی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی

دور باش ای خواجه از اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر قاهرست

وعده‌های او همه باشد خلاف / قول او نبود بغیر از کذب لاف

مومنان را کم رعایت میکند / هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا / زان نباشد در رخش نور صفا

تا نپنداری منافق را امین / نیست باداشتش از روی دین

از منافق ای پسر پرهیز کن — تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همراه میشود — منزلی را او در تک چه میشود

سه علامت باشد اندر متقی — کی بود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باش ای تقی از یار بد — تا نیندازد ترا در کار بد

کم بود ذکرش دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاک کم گیرد کام — تا نیفتند اهل تقوی در حرام

هر که باشد سه خصلت در سرشت — باشد آن کس بی شک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا — میدهد آیینهٔ دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه — حق زنار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از الهی خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند — ایزدش اهل جنت کی کند

ای پسر دایم باستغفار باش — وز بدان مفسدان بیزار باش

گر کنی خیری بدست خویش کن
خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم را بدست خود هند
به بود زان گر پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر
بهتر از بعد تو صد مثقال زر دهد

هر که بخشیدی مکن با او رجوع
گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

از بدان ماند که شخصی قی کند
باز میل خوردن آن قی کند

با پسر گر چیزکی بخشد پدر
میرسد کی باز گیرد ای پسر

ای پسر با مال و زر شادی مجوی
آنچه کس را دادهٔ دیگر مگوی

شادی دنیا سراسر غم بود
سود او را د عاقبت ماتم بود

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا خوش دار

شادمان را ندارست دوست حق
این سخن را دارم از استادان سبق

گر فرح دادی ز فضل حق دوست
لیک از دنیا فرح کردن خطاست

ای پسر با محنت و غم خوی کن
روی دل را جانب دلجوی کن

خوبی اندوهست قوت بنده کان
غم شود یار فرح جوینده کان

هر که نبود بد ال اندیشه
عاقبت بر پای بیند تیشه

از چه موجودی بیندیش ای پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کرد ایزد مر ترا از نیست هست — برای آنکه باشی حق پرست

تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با سخا و با حیا و جود باش

مکذران در خواب و خوار ایام را — زنده دار از ذکر صبح و شام را

خواب کم کن اول روز ای پسر — نفس را خوردن میاموز ای پسر

اخر روز نیز نکو نبود منام — پیشتر از شام خواب آمد حرام

اهل حکمت را نمی یابد صواب — در میان افتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت رفتن سفر تنها خطر

دست را در رخ زدن شوم است — استماع علم کن از اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن خطاست — روز اگر بینی تو روی رواست

خانه گر تنها و تاریک بود — مونسی باید که نزدیک بود

دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل عقل سرآمد چو یخ

چارپای بینی چون در قطار — در میان شان نیایی زینهار

تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب می باش دایم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان — رو نکویی کن نیکویی در جهان

تا نکاهد

تا نگاهد روزید در روزگار	معصیت کم کن بعالم زینهار

هرکه رود ز فسق عصیان کند	ایزد اندر رزق او نقصان کند

کم شود روزی ز گفتار دروغ	در سخن کذاب را نبود فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر	خواب کم کن باش بینا ای پسر

هرکه در شب خواب عریان میکند	در نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیر آورد	اندوه بسیار پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام	نا شنیدستی این بتر ز خواص عام

ریزهٔ نان را میفکن زیر پای	گر همی خواهی تو نعمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه را	خاک را به هم منه در زیر در

گر بخوانی باب مامت را بنام	نعمت حق بر تو می گردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال	بی نوا گردی و افتی در وبال

دست را هرگز بخاک و گل مشو	از برای دست شستن آب جو

ای پسر بر آستان در منشین	کم شود روزی ز کردار چنین

در خلا چون کنی طهارت میکنی	وقت خود را دان که غارت میکنی

تکیه کم کن نیز پهلوی دری	باش دائم از چنین خصلت بری

جامه را بر تن نباید دوختن / باید از مردان ادب آموختن

بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم کردی ای درویش

دیر رو بازار بیرون آی زود / زانکه از رفتن نیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک / آنک خاص تو باشد خوشترک

از گدایان پارهای نان مخر / زانکه می آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر خانه‌ات نقصان قوت

خرج را بیرون اندازه مکن / ریش خشک خویش را تا زه مکن

دست رس گر باشدش تنگی مکن / چونکه ره داری بره لنگی مکن

تا شوی در روز کار از صابران / رو مکن از دیدن سختی گران

گر زش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل / با کسی کم کن شکایت از جلیل

گر نباشد فخری از درویشست / کی با اهل فقر باشد خویشیت

گر همه بنیش بفرمان باشدت | حرمتت از خدمت فراوان باشدت

بنده از خدمت بمقصد میرسد | لیک از حرمت بمولی می رسد

حرمت در خدمت مدام دلست | هرکه در خدمت کرد مرد مقبلست

گر نکردی ای پسر کرد خلاف | انکهی زیبد ترا دعوی و لاف

گر همی داری فرح را انتظار | در بلا نبود بصبرت هیچ کار

گر صفا می بایدت تجرید شو | گر خرد داری ز اهل دید شو

ترک دعوا هست تجرید ای پسر | فهم کن معنیٔ تفرید ای پسر

اهل تجریدت وداع شهوة است | بلکه کلی انقطاع لذتست

گر دهی یکباره شهوت را طلاق | ان زمان گردی تو در تفرید طاق

گر تو ببریدی ز موجودات امید | انکه از تجرید گردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود | آن دمت تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای اخرت | وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام | صاحب تجرید باشی والسلام

گر ز دنیا دست شوئی بهر حق ‌‌ ‌‌ زانکه از تفرید گیرند سبق

رو مجرد باش دایم فرد باش ‌‌ ‌‌ تا به هر فرقی نشینی گرد مباش

گرد کبر و عجب و خودرای مگرد ‌‌ ‌‌ قدر خود بشناس هر جای مگرد

هر که گردی کورهٔ انگشت گشت ‌‌ ‌‌ جامه از دودش سیاه و زشت گشت

وانکه با عطاری میگردد قریب ‌‌ ‌‌ او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر ‌‌ ‌‌ هم جدا از فاسقان باش ای پسر

جانب ظالم مکن میل ای عزیز ‌‌ ‌‌ ور کنی کردی از آن رحیل ای عزیز

دور از اهل ظلم بگریز ای فقیر ‌‌ ‌‌ تا نسوزد ز آتش تیز ای فقیر

صحبت ظالم بسان آتش است ‌‌ ‌‌ زانکه خلق از آر تند سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی ‌‌ ‌‌ ور نشینی با بدان ظالم شوی

هر که او با صالحان همدم شود ‌‌ ‌‌ در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را ‌‌ ‌‌ اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم ‌‌ ‌‌ در ضلالت افتی و رنج الم

هر که در ره ضلالت میرود ‌‌ ‌‌ از جهالت با بطالت میرود

حق طلب وز کار باطل دور باش ‌‌ ‌‌ در سخاوت مردمی مشهور باش

هرکه نگزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی — تا نگردد خوربد نام ای اخی
هرکه در راه حقیقت سالک است — روز شب خایف ز قهر مالک است
برخلاف کار کن نفس ای پسر — تا نیفتی خوردر نام سقر

دوست گر باشد زیانکار ای پسر — تو طمع زان دوست بردار ای پسر
هرکه میگوید بدهای تو فاش — دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار — انچنان کس خویشتن را دور دار
منعی که می کند منع زکاة — دور از وی می باش تا داری حیات
ای پسر از سودخواران دور باش — خصم ایشان شد خدای دور باش
دور شو زانکس که خواهد از تو سود — کو سر خود بر قدمهای تو سود
انکه از مردم همی گیرد ربا — زینهار او را نگوی مرحبا
بر سر بالین بیماران در گذر — زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن
حاطر ایتام را دریابی نیز — تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

چون شود گریان یتیم ناگهان | عرش حق جنبش اید از زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند | مالک اندر اتش بریان کند

انکه خنداند یتیم خسته را | باز یابد جنتی در بسته را

هرکه اسرار کند فاش ای پسر | از چنان کس دور می باید ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز | تا عزیزت دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست | کین ز سیرت های خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام | تا نمیرد در برت دلهای غلام

علت مردم ز پرخواری بود | خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را | کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش | از وی و از فعل وی بیزار باش

توبهٔ بدخو کجا محکم بود | هر بخیلان را مروت کم بود

تا شود دین تو صافی چون زلال | باش دایم در پی قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل همی میرد تمام

رو بپرسیدن برخویشان خویش | تا که گردد مدت عمری تو پیش

هرکه گرداند ز خویشان روی او / بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هرکه او ترک عقارب میکند / چشم خود قهت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشد از بدان / بد ترا از قطع رحم چیزی مدان

هرکه او از خویش خود بیگانه شد / نامش اندر وی بدن افسانه شد

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر نخواهد مرد پیش از معصیت / مرد باشد در طاعات پیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند

هرکه او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگ دستی با سخا

ای پسر اندر صحبت مردان درآ / تا نظرها یابی از لطف خدا

هرکه از مردان حق دارد نشان / نگذارند عیب دشمن بر زبان

چون نخواهد مرد خصمان را هلاک / از غم مردم شود اندوه ناک

مینجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا با او بسی

هرکه پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

فقر میدانی چه باشد ای پسر   با تو کویم کر ندانی زان خبر
کرچه باشد بی نوا در زیر دلق   خویش را منعم نماید پیش خلق
کرسنه کر باشد دم از سیری زند   دوستی با دشمنان خود کند
کرچه باشد لاغر خواد ضعیف   وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد دست تهی   می نماند در تراز فربهی
ای پسر خود را بدرویش از سپار   تانکه دارد ترا پر زور کار
با فقیران هر که همدم میشود   در سرای خلد محرم میشود

از خدای خویشتن غافل مباش   غافلانه در ره باطل مباش
جای کریه است این جهان در وی مخند   چشم عبرت بکشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوی مرو   پند ناصح را بکوش جان بشنو
ای پسر کودک نه بازی مکن   کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در کنه یاری مده   عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود انجا مرو   راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی

دشمنی داری از او ایمن مباش
زیر سقف بی ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز
خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را سر بسر باد گیر

ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را با لگد پامال کن

نیم سوزی ساز کار پیشه کن
از عذاب قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست از دنیا گذر
جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوف نیست از نار سعیر

عقبه در راه هست و بارت گران
نگذرد بارت بسعی دیگران

داراند پیش روز رستاخیز
از خدایت نیست تا مگریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر
ره روی ترک هوا خویش گیر

ای برادر باش با فرمان حق
تا بیابی جنت رضوان حق

گردن از حکم خدای خود متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای
شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای دار السلام
با فقیران روز و شب می ده طعام

شاد اگر داری درون خسته را
باز یابی جنت در بسته را

هر که آرد این نصیحتها بجای — در دو عالم رحمتش بخشد خدای

ور نیاید این وصیت را بجای — دور ماند بی شک او از خدا

یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کردیم بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی

ور بخوانی ور برانی بنده ایم — هرچه حکم تست از آن خرسنده ایم

رحمت حق باد بر روح آن کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

تمت هذه النصايح العظمى بعون الله الملك الاعلى ... وقت ضحى في يوم الجمعة

من شهر الصفر الخير سنة اثنين وثلثين

ومائة والف حرره عبد العاجز طالب

الفاتحة

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]